



بهمن که از خاطره  
تعریف کسردن بزرگ ترها خوشش  
آمده بود، گفت: «یادش به خیر! وقتی  
من هم بچه بودم، فکر می‌کردم شب  
یلدا شب مخصوص خواهرم یلداست.  
همه‌اش غصه می‌خوردم چرا من شب  
مخصوص خودم را ندارم و چرا شب بهمین  
نداریم.»

همه از شنیدن خاطره‌ی بهمین خوشحال  
شدند و برایش دست زدند. عمه جان  
گفت: «صبر کنید ببینم مگر دهه فجر را  
جشن نمی‌گیریم؟ دیدید که شب بهمین  
هم داریم.» ماما با یک ظرف پر از  
باقالی وارد شد و گفت: «پس بیاید ماه  
دیگر یکی از روزهای بهمین یک جشن  
خودمانی بگیریم که حسرتی توی دل  
کسی نماند.» بابا بزرگ با مهربانی گفت:  
«امشب شب تو هم هست. شب همه‌ی  
بچه‌هاست.» بچه‌ها با خوش حالی  
گفتند: «جانمی! حالا که امشب  
مال ماست، برویم بازی  
کنیم.»

شوهر عمه جان این  
خاطره را که شنید، یاد  
خاطره‌ی خودش افتاد  
و گفت: «من وقتی بچه  
بودم، یک بار یلدا خواستم  
پسته را با دندانم بشکنم  
ولی به جای پسته دندانم  
شکست. بعد هم دهانش  
را باز کرد و دندان جلویی  
بالایی‌اش را نشان داد  
و گفت: «ببینید هنوز  
هم گوشه‌اش شکسته  
است.» مهربی با تعجب  
گفت: «بابا جان، تو که  
گفته بودی دندانت توی  
جنگ با اژدها شکسته!»  
شوهر عمه جان سرفه‌ای  
کسرد و گفت: «خب  
همین جوری بود تقریباً،  
یک اژدهای پسته‌ای  
بود.»

مامان لبخند زنان گفت:  
«مامان بزرگ من شب یلدا  
همیشه قصه می‌گفت.  
یک سال قصه‌اش آن قدر  
طولانی بود همه خوابمان  
برد. صبح که بیدار شدیم،  
مامان بزرگ ناراحت بود  
چرا آخر قصه‌اش را گوش  
ندادیم.»